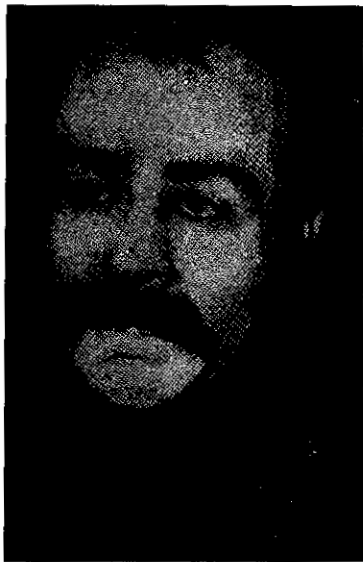




آرمان

نشریه دبیرخانه خارجی

سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران



شعبه (شماره ۲)

آرمان

حماسه

خسرو گلبرخی

www.iran-archive.com

" حماسه خسرو گلسرخی " - شامل يك پيشگفتار از " سپاهك " و
 جنگی از بهترین اشعار خسرو گلسرخی که برش از آنان برای نخستین
 بار انتشار می یابد - یادنامه ای است درباره شاعری که هنر خود را
 در خدمت خلق نهاد و در جهان بیگار با رژیم ضد خلقی شاه رشد و تکامل
 یافت و به اوج اندیشه های انقلابی رسید و از افکار و آرمانهای انقلابی
 خود در برابر ساواک و ادگانه نظامی شاه دلهران دفاع کرد و سرانجام
 جان خود را به خاطر خلق و آزادی او قربانمانه نثار نمود .
 " آرمان " از دوستان گلسرخی - نهمین گان پیشگفتار و گرد آوردگان
 جنگه اشعار گلسرخی - که وظیفه انتشار آینه انتشار این یادنامه را بر روی
 محول کرد مانند از صمیم دل سپاسگزار است .
 باشد که مبارزان جوان ما و بیگار بخاطر آزادی و استقلال ایران عزیز ما
 سرمشرق گلسرخی را همواره در پیش چشم داشته باشند .

آرمان

www.iran-archive.com

حساسه خسرو گل سرخی

- این تنها تجدید دیدار با خاطره های رفیق
- شهیدی است که جهان بزرگتری را طلب میکرد
- اما از همه جهان برای خودش هیچ نپخواست *

گلکهای سرخ ایران گلگون تر شده اند •
در تقیم ترین فصل تاریخ ، این کدام شهید است که در گلکهای سرخ ما سرود میخواند ؟
گل سرخ را هموطنان ما سمبل انقلاب ایران شناخته اند • این انتخاب علاوه بر گویائی طبیعت
گل سرخ ، یک بهانه پر شور و خاطره انگیز هم دارد •
در شهید دبی که خسرو گل سرخی — شاعر انقلابی و قهرمان توده ای — در میدان چیتگر در
پراپر جوخه اعدام ایستاد ، رایحه ایمانی وجود او ، مثل بهار و ابدیت فضای ایران را پر کرد و دانستم
که "سرو" سر قزاق ملت ما ، به رسم همه آزادگان " ایستاد و برد " در قلب هر میهن ایرانی یک گل
سرخ ، خونین و پرتپش شکفت •

معلم انشاء از شاگرد ها خواسته بود در باره قهرمان تاریخ بنویسند •
پسر بچه شروع به خواندن کرد :
— قهرمان باید مردم را دوست داشته باشد • از مرگ و خطر ترسد • قهرمان باید مثل خسرو و
گل سرخی باشد •••

معلم باد ستیا چکی کلام شاگرد را برید. در حالیکه زل به این شاخه شکستی و تکیه که گونه های بیرنگه و چشمهای گود افتاده، لبهای قیطانی بی خون و لباس پروهله و مندرش شناسنامه گویای او بود، نگاه میکرد، ترسند و مضطرب و در عین حال کنجگاو پرسید:

— کی به تو گفت که قهرمان تاریخ باید مثل گل سرخی باشد؟

شاگرد بی خیال و مطمئن بود.

— پدرم گفت آقا... من از او پرسیدم قهرمان تاریخ یعنی کی؟ او عکس گل سرخی را توی

روزنامه به من نشان داد و گفت: «یعنی این!»

پیش از آنکه معلم بخود آید، شاگرد دیگری از ته کلاس انگشت سیاه اش را بلند کرد و

صدای زیر و سوت مانند اش در فضا ریخت:

— آقا، ماهم در باره گل سرخی انشاء نوشته ایم...

این نیک بختی شگرفی نبود، این کمترین حق گل سرخی بود که پیش از مرگ پهلوانی اش، پیروزی شهرین و خلقی اش را ببیند. او از فردای دادگاه نظامی، که فریاد محکوم کنند، اش چون یک مارش هیجان انگیز انقلابی از تلویزیون و از طریق روزنامه ها به گوش مردم رسید، به انشای شاگردان مدارس، به ترانه ها و خاطره ها و به گفت و گوهای کوچک و بازار راه یافت.

مثل یک شمارشگین و سوزان بود، به آسانی نمیشد باورش کرد. تاحد افتراق و گزاره پرشور و بیانی مینمود. در برابر قایدش آنقدر بی پروا و شورش بود که اگر شناخت عمیقی از او نداشتی، خیال میکردی تظا هر میکند.

وقتی حرف سیاست بمیان می آمد، کینه در وجودش منفجر میشد. این انفجار درونی در صدا و نگاه او میریخت و در این حال حرف او پرچم سرخی بود که بر سنگر یک شهید زنده، در اهتزاز است. میگفت:

— سکوت؟ نه، موافق نیستم. این شرم آور است. با این سانسور روانی باید جنگید. من اصلا با این ضرب المثل که "دیوارموش دارد موش گوش" مخالفم. این یک حکم بحافظه کارانه و خشک است که اعتماد را از میان مردم میدزد و آنها را از هم دور میکند.

"آنها" به عمد و با تردستی این وضع را بوجود آوردند. چرا هر کسی باید از سایه خودش بترسد، صدایش را در گلو خفه کند و زخمش را از دیگران بپوشاند؟ چرا باید توی جمجمه هر یک از ما یک ماهواره سانسور نشسته باشد و افکارمان را قچی کند؟

گل سرخی این حرفها را بوقعی میزد که هنوز کارمخفی و سازمانی نمیکرد. یک روشنگر دمکرات بود که از فقدان شرایط دمکراتیک کلافه بود و در رنج میرود. میگفت:

— اگر همه مادر باره همه چیز حرف بزنیم، ساواک راسته اصل میکیم. دیوار سانسور اگر در دوزن ما فروپاشد، در بیرون از ما هم فضاها ی بازتری بوجود می آید.

غرض گلوله هاد رسپاهکل در وجود او طنین پرده امه ای داشت. چریک نمیدود لیری که در وجود او خفته بود و خوا بهای سرخ آیند، را میدید، از بوی باروت بیدار شد.

گل سرخی به وجد آمده بود:

— شعر من، باید لباس رزم بپوشی. تلخگی چریکی ات را بدوش بگیر.

و شعر او قدم در سنگر گذاشت.

" بر بام های ناشناس
 در معابر بی نام
 این خون متلاشی و جوان رقاصت
 ای گرمترین آفتاب
 بر شانه هامان بتاب
 ای صمیمی ترین آفتاب
 ای تنگه ای وفادار، یار یاش
 میرویم که فتح کنیم فردارا "

اما گل سرخی هنرمندی نبود که در برج عاج بنشیند و از سر سبزی و بیدردی، یاد لنگی های
 روشنفکرانه شعر بگوید. شعر ایمان او بود. قلب او قطره قطره در شعرش آب میشد و جویبار شعر او
 در زمزمه محزونش با مردم درد دل میکرد. او در شعرش شلیک میکرد، در شعرش رنج میبرد، در
 شعرش میگریست، در شعرش فریاد میکشید، دشنام میداد و حتی عشق میورزید. زندگی گل سرخی
 سرسبز شعرش بود.

" مانع میکنم
 مانع میکنم
 باغهای بزرگ بهار را
 با خون و خنجر خفته در خونمان "

وقتی با او آشنا شدم، هنوز روپاهای چریکی او زنده و شعله ور بودند و او با این سوادها ی
 پهلوانی تارهای شهادت و ایثار خود پیش میرفت.
 در آنروزها جاذبه نام چریک کوچک و خیابان را پر کرده بود. چریک در قهقهه ها و تخیلات جوانها
 قهرمان نجات و پیروزی بود. اما توده های میلیونی به این پیامبر تنگه بدوش و طاقی، با ستروید و
 ناباوری مینگریستند. گل سرخی با پال و کویا ی مردانه خود تجسم یک چریک بود.
 چشمهای میش رنگ روشنش، مثل نگاه افمن تیز و آبیخته به سحر بود. موهای کم پشتی
 داشت که هرچه به پیشانیاش نزدیکتر میشد رویش آن به سستی میگرائید و پیشانی بلند او را از آنچه
 بود بلندتر مینمود.

در سراپای او آنچه در اولین نگاه جلب نظر میکرد سبیل پریش و گورکی وارش بود که به سیمای
 او قاطعیت میداد و صلابت درونی اش را برملا میکرد. سبیلهای خشن و مهاجمش با صورت او که با یک
 جور مهربانی و ظرافت در رایحه لبخند ملائمتی میدرخشید، تضاد آشکاری داشت.

فرنج مستعمل و نخ نمای امریکائی، که سه فصل از سال از تن او بهیرون نمی آمد، در هماهنگی
 با پیراهن مخمل سیاهسی که نزدیک به نیمی از سال او را همراهی میکرد، اگرچه فقر پنهان او را افشا
 میکردند، در عوض به او حالت بی نیازی و برازندگی یک انقلابی را میدادند که در زندگی متلاطمش
 جایی برای ظاهرا رآئی و زمانی برای نگریستن در آئینه وجود ندارد.

گلسرخى حقيقى در واقع بحث و مجادله هاى سياسى و اجتماعى يا هنرى عريان و فاش ميشد . در اين لحظه ها شانه هايش را پيايى بالاى انداخته دستهايش را باهيچان به اينطرف و آنطرف تكان ميداد ، ابروهايش را گره ميكرد و ميگشود و لبهايش بالوزه هاى خيڤي كه تا حد نامشخص ريزوتند بود ، صحنه جنيده ، فك هايش مثل سنگهاى آسياب به هم فشارى آوردند و با هراقتباس گونه هاى گوشه لودش ، چين هاى روى پيشانيش ميربخت و دو باره محو ميشد . اگر در اين دم سيگارى لاي انگشتههايش بود ، بانفس هاى بلند آنرا ميگريد و دودش را تا عمق ريه اش ميغرد . صدايش رگه دار و منقطع ميشد :

... لطفاً آيه هاى روشنفكرانه را مثل كاه و علف جلوى ما نريزيد . چرا شعر نبايد شعار باشد در جايى كه زندگى كمتري شباهتى بخود ندارد . اين كفواست كه دنبال شعر ناب و جوهريسيال شعري سينه چاك بد هيمن . من به نفع زندگى ، از شعر اين توقع رادارم كه اگر لازم باشد نه فقط شعار ، بلكه خنجر و طناب و زهر باشد ، گلوله و مشت باشد ."

و دريكي از اين بحث ها بود كه بايك تود هاى جوان - بايقول خسرو تود هاى نسل جديد آشنا شد . اين آشنائى توان فكرى شديدي در برى داشت . اولين برخورد ها دوئل عقيد ، و كلام بسود . خسرو گفته بود :

- كاري كه امروز چريكمها ميكنند ادامه خلاق لنينيسم است . اگر لنين امروز در جامعه ما بود ، تفنگ بدست ميگرفت ."

و رفيق تود هاى با ملامت جواب داد ، بود :

- لنين رايه آنچه كه هرگز نس پسنديد متهم نكتم ."

و نقل قولى از لنين كبر آورد ، بود كه :

- تنها به نيروي پيشاهنگ نيتوان به بيروزي رسيد . كشان دن پيشاهنگ تنها به بيكار طعنى هنگاميكه هنوز تمام طبقه و تود هاى انبوه به پشتيباني مستقيم از پيشاهنگ برخاسته اند ، و يادست كم بيظرفي خير خواهانه اى در برابر آنها پيش نگرفته اند ، اقدامى است نه تنها نا بخردانه ، بلكى حتى تنها كارانه ."

خسرو گفته بود :

- تو جانبازي هاى انقلابى را تخطئه ميكنى ؟"

رفيق تود هاى جواب داد ، بود :

- آنچه بايد تخطئه شود جانبازي انقلابى نيست ، ايد آليسم انقلابى است ."

و توضيح داد ، بود :

- خطرناكترين پرتگاهى كه پرشورترين مبارزان را تهديد ميكند ، ذهن گسرايى است . ذهن گرا موجود يك بعدى و خشك انديشى است كه خواستنها ، ايد آل ها و تجربيات پراكنده و محدود خود را بر واقعيات جامعه و طبيعت مقدم ميشمارد . تنها معيار و محور او احكام ذهنى جامدى است كه رابطه زند و فعال خود را با دنياى خارج از دست داد ، اندو پلا سيد و و بي اثر شده اند . اين موجود يك بعدى منظره علم قوانين طبيعت و جامعه را

نی‌بوند و یا اگر بی‌بندنی فهمید ؟ ساخته ذهنش را جان‌شمن واقعیت یعنی میکند ، ذهنش مستقل از من قوی می‌دهد و با آنکسه ممکن است خودش را ماترنا بلیست بداند و به جهان بینی پوئلناریائی یقین داشته باشد ، در عمل در برابر آن می‌ایستد و احکام آنرا لگدمال میکند . او با مقدم شدن ذهن بر عین در ورطه اید آلیسم می‌فتند .

تا وقتی پوئلناریاستم مقدم در میدان نگذاشته و درفش نبرد را بدوش نگرته و دفاع از ایدئولوژی خود را فعلاً نه عهد و دارنده ، اینگونه کج فکرها و انحرافات مجال خواهند یافت ، چراکه ذهن گزاشی بیشتر یک بیماری خرد ، بورژوازیسی و روشنگرانه است و روشنگر تا وقتی پوئلناریائی نشود ، میکرب این بیماری مسری را با خود حمل میکند .

مالینک در مرحله تدارک انقلابیم ، قشرهای پائینی بورژوازی ملی و خرد و بورژوازی مادر برابر خود میدان و وسیعی می‌بندد . در این مرحله اید آلیسم انقلابی به اشکال متنوع و متفاوت ظهور میکند . چریک یکی از این شکل هاست .

گلسرخی برافروخته شده بود ، رفیق تود ، ای لحن پیرحی داهست ، گلسرخی جواب داده بود :

— این اتهام بزرگی است . چه کسی میتواند منکر این واقعیت باشد که چسبیک و انقلابی ترین عنصر تمام تاریخ جامعه ماست . جان و خون او گواه صداقت اوست . او خودش را نشان خلق کرده ، فضیلت نایاب او در آشتی ناپذیری است ، او همیشه فرصت طلبان و حزب سازانی را که توی آفتاب لم داده اند و کتاب می‌خوانند و فلسفه می‌بافند و منتظرند تا با اصطلاح شرایط پخته شوند و انقلاب با پای خود بسوی آنها بیاید ، رسوا کرده است . رفیق ! چریکهای مارا میان بر را انتخاب کرده اند .

— اما در انقلاب راه میان بری وجود ندارد . نزد یکمین راه یگانه راه است و انتخاب این تنها راه باید با توجه به مقتضیات اجتماعی ، رشد تناقضات و چگونگی صف آرایی طبقات جامعه ، انتخاب متحدان طبقاتی و آگاهی به حد و طبیعت این اتحاد و نیز تعیین نقش نیروهای خارجی بعنوان عامل ترمز کنند ، یا تسریع کنند . تحولات اجتماعی و جهانی صورت بگیرد . می‌بینی که مسئله بفرنجتر و علی تراز آنست که جانی برای تصادف و راهی برای میان بر زدن در آن بتوان پیدا کرد . آنها که میخواهند به همت جسامت و پهلوانی و بادادن خون و جان ، جامعه را به دلخواه به جلو هل دهند و حرکت های درونی آنرا تنظیم کنند عملاً این قانونمدی را ندیدند . میگیرند . آنها تاریخ را به قهرمان های میسپارند ، می‌آنکه بدانند قهرمانها با همه جاذبه و عظمت خود میوه های درخت تاریخ اند .

گلسرخی گفته بود :

— حکم تو آنقدر خشک و جامد است که نقش خلاق انسان را در تحول جامعه و تسریع دنیائی مهربان تر و انسانی تر از او بگیرد . این فورمول های بیروح مارا اسیرتقدیر میکنند و بصورت پیچ و مهره های بی‌اراد ، ای برای ماهین عظیم تاریخ درس آورند . من با هر حزب و آئینی که سعی کند انسان را در یک تئوری با فورمول حبس کند و او را تا حد بردن نیروهای دیگری که در خارج از وجود اوست در بیاورد نمیتوانم

موافق باشم

انسان بحراب و مسجد و مسجد و گاه گلسرخ بود. او با این کلمات که همه ندهای باطنی اش در آنها طنین می انداخته از ایمان و از قصد شعر و جها د خود دفاع میکرد .
رفیق توده ای گفته بود :

— من با معجزه انسان موافقم ، اما این فقط نبی از حقیقت است . انسان با همه معجزاتش در شرایط جبری زمانه و محیطش محصور است . اما در این حصار برای خلاقیت او حد و مرزی نیست . مهم اینست که حرکت انسان را در عرصه های تاریخی بر حرکت کند و ولی بزرگ ، شرایط اقتصادی و نظام اجتماعی مقدم نشیریم . و درین حال رابطه نامتناهی و دیالکتیکی این دو حرکت را از نظر نماند . از آنیم . انسان با درک این قانونمندی است که میتواند وارد تاریخ شود و با تاریخ بیامیزد و زندگی خود را فتح کند .

رفیق توده ای ادامه داده بود :

— مساله امروز مادرك دیالکتیکی این اصل است که شرایط یعنی مستقل از مسا و اراده و خواست ماست . مناسبات تولیدی ، نظم سیاسی و اجتماعی و فرهنگسی مناسب خود را تحمیل میکند و علاقه و اشتیاق یا نفرت و دشمنی مادر تعیین و تغییر بر این شرایط بطور مکانیکی و ساده تأثیر نمی دارد . اما شرایط ذهنی را ما برشالوده شرایط یعنی میسازیم . رسالت ما بعنوان مارکسیست در این میدان است . باید سنگره های پرولتاریا را تدارک ببینیم ، به او یاری دهیم تا خود را بمشابه يك طبقه باز یابد و بقول لنین " حزب طبقاتی خود را بر سنگه خاراژی از ثوری انقلابی بنانهد " . بقیه کارها به خود او مربوط است . او میداند چگونه حق و سهم خود را مطالبه کند و آینه راد رشتهای خود بگیرد . ما با شرکت در آماده کردن شرایط ذهنسی انقلاب و تحولات یعنی راد امن میزیم . اینست راه میان پر و یگانه راه . اینست تدبیر راهی که معجزه انسانی را به ظهور میرساند . در هر راهی جز این راه حتی اگر يك قطره خون از بینی يك مبارز بچکد ، این خون قصور ما است ، چه رسد به اینکه د لیرترین فرزندان خلق قربانی شوند . خلق ما با هر يك از این قربانی ها تری تازه بر پیکر خود احساس میکند . این بهای گزافی است

رفیق توده ای با این توصیه درخشان لنین برای حرفهای خود حجت آورد ، بود :

— قربانی کردن يك انقلابی برای اینکه پست فطرتی برود تا پست فطرت دیگری جای او را بگیرد عاقلانه نیست .



گلسرخ فاتح نشد ، اما این گفتگوها ذهن او را با مسائل جدیدی درگیر کرد . وجدان انقلابی گلسرخ در برابر سئوال بر تنش میشود و بانوی مسئولیت مناسبترین پاسخ را جستجو میکند . غریزه او چه بسا که از آگاهی اش چابک تر بود و پیشاپیش آن میرفت . او بمدد این غریزه تیز که گوسنی از الهام باطنی پیروی میکند ، حساسیت فوق العاده ای یافته بود . این غریزه هشدار او را بمسوی رفیق توده ای میخواند ، اما هنوز بچه های چریکی در وجودش بیدار بود . هر بار که گلسوله ای

در يك گوشه کشور صفر میکشد، این بیج بچه ها اوج میگرفت و رساتر میشد. روح شاعرانه و بیتاب آواز آتش و باروت این گلوله ها خود را گرم میکرد.

در بحث های پراکنده با رفیق توده ای بتدریج از موضع دوئل لفظی و مجادله دور شد و حالت يك پرسند و محتاط و شکاک را بخود گرفت.

یکبار از رفیق توده ای پرسید: بود:

— در شرایط مأمور ترین وظیفه برای يك مبارز خلقی کدام است؟

جواب يك جمله کوتاه بود که با لحنی قاطع ادا شد:

— افشاگری سیاسی.

رفیق توده ای برای بسیاری از حرفهای خود پشتوانه آهنگینی از نصایح و رهنمود های مارکس و انگلس و لنین و دیگر مردان و رهبران پرولتاریاد داشت. در این باره هم با کلام لنین توضیح داده بود:

— برای پیشبردن کار مبارزه و تشکیل حزب پرولتاریا، تحکیم بهائی آن و تسد ار ک

انقلاب و هیچ امری مهتر از کار تبلیغاتی و افشاگری سیاسی نیست.

و اضافه کرد: بود:

— به این تاکتیک عمومی باید يك وظیفه ویژه، اما حیاتی افزود. شود. جد و جهد

برای اتحاد همه نیروهای پراکنده خلقی که هدف سیاسی واحدی دارند.

مشت خلقی ما با این وحدت سنگینتر و کاری تر میشود. باید بهم تکیه دهیم.

جز این و جنگ و دندان ما آنقدر برنده و قوی نیست که گوی خصم طبقاتی را

از هم بدر دواستخوانهای او را درهم بشکند. باید بتوانیم قانون طلایی

"وحدت و مبارزه" اضداد را در عمل و در حیطه جامعه خود بطور خلاص

تفسیر و تعبیر کنیم. این وجدان مارکسیستی ماست.



در حالی که کشمهای تازه ای در گلسرخ پدید آمده بود، ناگهان این ملاقات ها و مباحث

قطع شد. رفیق توده ای غیبش زد. گلسرخ که در اندیشه اش يك مرحله برزخی و انتقالی را طی

میکرد، از این غیبت ظاهرا بی دلیل تکان نخورد.

شعر به او اشاره میکرد:

— افشاگری؟

این کلمه در دهانش مزه تازه ای میداد.

— شعر من بی رحم باش. تو باید رسوائی، باید زمین را در زیر قدمهایت بساز.

در آرزوی!

— وحدت نیروها؟

— باشعرا هم کبوتران آشتی را پرواز میدهم. بگذار در صلح و پیوند رفیقان گسور

دشمن حفر شود.

رفیاد های ما اگر چه رسان نیست

باید یکی شود

.....

باید در هر سپید و البرز

تزدیک تر شویم
باید یکی شویم

اینان هراسشان ز یگانگی ماست
باید که سرزند طلوعه خاور

از چشمهای ما

.....



دستگیری گلسرخی برای خودش بیش از همه نامنتظره و غافلگیرکننده بود. او در نیمه راه یک تکناش و بازپایی درونی و یک نگاه دو باره به دور و برش گام برمیداشت. نزدیک به یکسال میشد که از یک محفل کوچک مارکسیستی، که بقول خودش نشانخواارانقلابی اش حرف و خیالهایی بود، بریده بود و زندگی پرازناممل و کنجکاو و جستجوکننده ای را میگذراند. در باره این محفل مارکسیست نما گاه دسته گریخته حرفهای برلبی آورد:

— آنهاکه بیشتر راجی میکنند، کمتر اهل اقدام اند. یک مشت جوجه انقلاسی
روشنفکر میخواهند جای پای "چه گوارا" قدم بگذارند و بخیال خودشان با
آتشبازی و هدای ترقه مردم را بیدار کنند.

مکت میکرد. باقیافه ای اندیشناک و تاباور، حرفش را جوید، جوید، ادامه میداد:

— اما اینها خودشان بیشتر احتیاج دارند که یکی بیدارشان کند.

گلسرخی از آن محفل، که از آن بعنوان محفل ویتکنگ های کافه نشین یاد میکرد، کسلافه و سرخورده بود. خشم و کینه اش را از این کافه نشین های پراغده باغرولند های زیرلی ابراز میکرد:

— وقتی پای شمار و ادعای درمیان است، از لنین هم بلهویک ترند، اما اگر به آنها
بگویی: خوب رفیق دیگر وقتش رسیده، این گوی و این میدان، زبان ببند و
بازو بگشا، ناگهان از قلعه ادعاهای خود پائین می افتند و هزار و یک دوزو
کلک لفظی جور میکنند تا جازد نخودشان را توجیه کنند.

گلسرخی حق داشت. او پهلوان پنبه های انقلابی را بدستی حاکم زده بود. این قارقارک -
های پرهیاهو در جریان دستگیری و بازجویی و آنگاه دادگاه نظامی، صداها و نوزه های
گوهخراش و چندش آور خود را نشان دادند و بصورت طوطی های دست آموز ساواک بسر سر
مدیحه سرایی و مجیز گوئی دژخیم و جلاد باهم به رقابت غم انگیزی پرداختند.
گلسرخی با بریدن از محفل این مترسک های انقلابی به خود مجال داد تا بیشتر و جدی تر
ببندد. زبانه های رفیق توده ای دو باره در وجود او طنین انداخت:

— نمیتوان ادعای مارکسیست بودن داشت، اما روی تانهاک ترین سخنان مارکس
وانگلس و لنین خط قرمز کشید. آنهاکه امروز بنام مارکس دست به ترور میزنند
و یاد ر زیر پرچم لنین پروتارهای انقلابی را به دهقان برده میفرشند، یا
مارکسیسم — لنینیسم را نمیدانند و باید آند و تبهارند.

رفیق تود ه ای گفته بود :

— خیلی وقت ها کم دانستن خطرناک تر از ندانستن است *

پشت این جملات تجربیات تلخی خفته بود * گلسرخی حا لا با این منطقی بیشتر احساس انس و الفت میکرد * با اشتیاق نوظهوری به جستجوی رفیق تود ه ای پرداخت ه اما رد پای که از او یافت به زندان ختم میشد * رفیق در شکنجه گاه بود ...



محل سیاسی کوچکی که گلسرخی با سوادها و انتظارات پرشوری به آن روی آورد و با آزمون های تلخی به آن پشت کرد ه مانند تارهای عنکبوت دست و پاگیر او شد * گلسرخی عقیده داشت :

— کمترین اشتباه در شرایط ما برای مبارز انقلابی حکم طناب دار را دارد * طناب دار را دو بار نمیتوان تجربه کرد *

اما خود او از این سرمشق حیاتی پیروی نکرد و برای این اهمال گرانترین بهائی را که میشناخت پرداخت * در آغاز ورود به آن محل کذائی به آن امید بسیار بسته بود * خیز برداشت تا خود را به قلب گرد اسبهای پر خادشه ببندد * بر اینکه همسر و تنها پسرش را از این گرداب و تلاطم های احتمالی آن دور کند ه ظاهرا از خانواده ه خود پرید * باتیانی با همسرش عاطفه (۱) ه که او نیز به نحوی با این محل ارتباط داشت ه کوشید تا در انظار اینطور جلوه دهد که بحالت اختلاف و عدم تفاهم جسدا از خانواده ه خود زندگی میکند و این رشته خانوادگی در حال گسستن است * عاطفه در این ظاهر سازی مصلحتی او را یاری میداد ه اما در آن محل جز حرف و خیالیاتی و احمیانچپ روی های نمایشی و خطرناک هیچ نبود * وقتی ساواک به این محل راه یافت نزدیک به یکسال میشد که گلسرخی بسا آن قطع رابطه کرد ه بود ه اما خطای یک انقلابی در شرایط خفقان و شکنجه جامعه ماهرگز مشمول مسرور زمان نمیشود * این خطا ترو تازه و شاداب باقی میماند و گاه حتی رشد میکند و مثل باطلاتی بهسارز انقلابی راه به درون خود میکشد *

گلسرخی هم از این باطلات رهائی نیافت * وقتی اعضای محل دستگیر شدند ه در خیسمان ساواک بسراغ او آمدند *

در شکنجه گاه انسان بانگاهی تازه بخود مینگرد * مبارز انقلابی در برابر خود می ایستد و بسا نگاهی غریبه ه اما او شکافت و بیرحم سراپای خود را برانداز میکند * روی احمای نیمه تاریک و ناشناخته وجود خود خم میشود و به جستجو میپردازد و گاه از دیدن قیافه واقعی خود در این چاه تیره و مرموز وحشت میکند *

در شکنجه گاه کشف و شهود درونی و دردناک آدمی شروع میشود * او در آن قسمت از وجود د پنهان خود که در شرایط عادی و روزمره کمتر به آن رجوع میکند ه غولهای اساطیری و موجودات نیمه

(۱) — "عاطفه گرگین" پس از دستگیری همسرش گلسرخی بازداشت و در دادگاه نظامی به چهار سال زندان محکوم شد * عاطفه از شاعره های سرشناس جامعه ماست *

خدائی را کشف میکند که نیروی ابدی آنها به شکست و تسلیم و زبونی پوزخند میزند - و گاه بجای این افسانه ها وحاسه ها با شبح ترسند و لرزان خویش که تاکنون از وجود آن در زیر پوست خسود بی اطلاع بود و روبرو میشود ، شبح عاجزی که از شدت ناتوانی واندوه و یاس در حال متلاشی شدن و فرو ریختن است . آنهاکه قیافه اساطیری و خدائی خود را بازمی یابند ، شکنجه گاه را قسح میکنند ، دژخیم را به زانو درسی آورند و به نام " انسان " عقی بیشتر وطنین پرغزورتری میدهند . گلسرخی از این قماش بود . مثل شمرش از خلق بود و مثل خلق به مقاومت و حقانیت خود تکیه داشت . خبرهایی که بطور خلاصه و پراکنده از شکنجه گاه و آنگاه از زندان به بیرون درز میکرد ، از روحیه مبارزه جو و شورش گلسرخی حکایت میکرد . یکی از هم زنجیران او پس از آزادی نقل میکرد :

- وقتی خسرو را برای شکنجه میبردند سعی میکرد روی پاهای مجروح خود که نیش صدها تازیانه را تحمل کرده بود بایستد . نیکداشت نگهبانان زیر بغلش را بگیرند و کتکش کنند . دندان هایش را رویهم میفشرد ، ابروهایش را بهم گره میداد ، سینه اش را جلو میداد و با آن قیافه باشکوه و شکنجه دیده ، لنگه لنگان اما محکم قدم برمیداشت .

هم زنجیری گلسرخی ماجرای تکان دهنده ای از او بیاد داشت :

- با آنکه يك جای سالم در بدنش نبود و اتهام سنگین و مرگباری را یدک میکشید ، از هر فرصتی برای تقویت روحیه رفقا استفاده میکرد .

این رفیق تأکید میکرد :

- خسرو نه بخاطر جرمش ، بخاطر شهامتش اعدام شد .

یکی دیگر از هم سلولی های گلسرخی خاطره تابناکی از او بیادگار دارد :

- مشت های گره کرده اش را به رفتائی که روزهای دشوار شکنجه و بازجوئیس را میگذراندند ، نشان میداد و میگفت :

- از کتیرائی و روزه بیاموزیم .

کتیرائی قهرمان نامدار شکنجه گاههای شاه است ، اما روزه همیشه - حتی در آنوقت که گلسرخی به اقتضای گرایشهای چریکی اش میانه خوشی باتود ، ای هانداشت - قهرمان محبوب او بود . بارها گفته بود : = يك روزه برای تیره تمام ندانم کاربها و اشتباهات يك حزب کافی است . = و سرانجام وفادارانه همان جایش پا گذاشت که روزه بزرگ پیش از او گذاشته بود .



گلسرخی پیش از آنکه به دادگاه برود محکوم شده بود . حکم اعدام او در شکنجه گاه " شاه - ساواک " صادر شد . وقتی تازیانه ، اجاق برقی و شوک الکتریکی دژخیم در پیکر پهلو انیشت کارگرنیفتاد و وعده های شیرین و تهدید های رعب انگیز و تحقیرهای روانی ، چون سحر و افسون در برابر ایمان راسخ او باطل شد ، زنده ماندن او دیگر خطرناک نبود .

مهم نبود که اتهام او چیست و حد اکثر مجازات قانونی که میتواند شامل او بشود چقدر است ؟ مهم این بود که این حریق سرکش مهیا نمیشد و فطرت شعله ورش با شب و ظلمت و کفر و اهریمن

سازگاری نداشت .

دادگاه نظامی صحنهٔ «خیمه شب بازی مصحکی بود» در این خیمه شب بازی بی مایه و تعیین جای واقعی و کیل مدافع و دادستان مشکل مینمود. رئیس دادگاه «مربوب برق شوم قبه هائی بود که بسر دوش داشت . دادستان به عروسکهای میماندند که چشمهای میشه ای و نگاه مات و چپسره های مسخ شده شان کمترین نشانی از فکر و حس و طراوت زند بودن نداشت .

از چند روز پیش از تشکیل محکمه ، ساواک شعبهٔ «بازی وقیحی راصحنه آرائی کرد . روزی نامه های دستوری پرورش به متهمانی را ، که هنوز مجرم بودن آنها در هیچ مرجع قضائی و قانونی محرز نشده بود ، شروع کردند . ساواک اجتماعات و تظاهرات تصنعی و دلقق واری راه انداخت تا به اصطلاح خشم و انزجار توده ها را از متهمان و مقاصد و آرمانهای آنها نمایش دهد . امام مردم از کنار این نمایشهای کهنه و پین روتی ، بی تفاوت و یا با پوزخند میگذشتند .

در این جو خفقان آور حکم دادگاه پیش از شروع دادرسی قابل پیش بینی بود . وظیفهٔ این دادگاه قانون کش تنها صدور جواز رسی دفن بود .

در پشت صحنه این شامورتی بازی پر دوز و کلک قیافهٔ ساواک کاملاً مشخص بود .



دادگاه نظامی پیش از هر چیز بازار مکاره ای شهادت داشت که همهٔ فرهندگان آن باعربده جوئی و هوچیگری و دلالت بازی يك کالا را عرضه میکردند : تبلیغات .

و هدف این تبلیغات بازاری فقط يك نفر بود : شاه .

ساواک برای رونق بازار مکاره عروسکی خود بشیمان راهم بکارگرفت . اکثر متهمان مانند عروسک های کوکی یکی پس از دیگری روی صحنه آمدند و کلمات جنون آمیزی را که ساواک در دهانشان گذاشته بود ، تکرار کردند . به به گفتند ، چه چه زدند ، خوش رقص کردند . بانجسب ترسین جملات تلقی ساواک را گفتند ، با چرک ترین کلمات اصلاحات شاهانه راست بودند و از بت اعظم طلب توبه کردند . و سرانجام در لحظه ای که میرفت تا لیخند رضایت و پیروزی بر صورت کربه دژخیم و شاه بنشیند ، صدای رعد آسای گلسرخ چون شلاق صغیرکشان فرود آمد :

— به نام نای مردم " .

صدایش از انفجار يك نارنجک تواناتر بود .

— من در دادگاهی که نه قانونی بودن و نه صلاحیت آنرا قبول دارم ، از خود دفاع

نمیکم . بعنوان يك مارکسیست خطایم با خلق و تاریخ است . هرچه شما بر من

بیشتر بتازید ، من بیشتر بر خود میبالم ، چرا که هر چه از شما دورتر باشم بسه

مردم نزد یکترم . هر چه کینهٔ شما به من و عقاید من شدیدتر باشد لطف و حمایت

توده از من قوی تر است . حتی اگر مرا به گور بسپارید — که خواهید سپرد —

مردم از جسد پرچم و سرود میسازند ."

رئیس دادگاه با نصداد آوردن رنگ دنبالهٔ مدافعات گلسرخ را قطع کرد . سرهنگ سفار زاد

با صدائی که سعی میکرد مثل يك دستور خشک و جدی باشد گفت :

فقط از خودتان دفاع کنید . حاشیه رفتن و تبلیغات مرای را کنار بگذارید .

و به ماده ۱۱۴ قانون دادرسی و کتفرارش استناد کرد .

گلسرخ پوزخند زد :

— از حرفهای من میترسید ؟

رئیس دادگاه با عصبانیت فریاد زد :

— به شما دستور میدهم که ساکت شوید . بنشینید !

در چشمهای گلکسرخ حریق افتاد . صدای هیجان زده اش بلند تر شد :

— به من دستورند هید . بروید به سرچوخه ها و گروهبانهایتان دستور بد هید .

خیال نمیکنم صدای من آنقدر بلند باشد که بتواند وجدان خفته ای را بیدار

کند . خوف نکند . بی بینید که در این دادگاه باصطلاح محترم هم سرنیزه ها

از شما حمایت میکنند .

و در حالیکه بی نفست با سر به ردیف سربازان مسلحی که دور تا دور دادگاه ایستاده بودند

اشاره کرد .

پس از گلکسرخ صدای بی تزلزل کرامت الهه دانشیان در دادگاه پیچید و پس از او جغد ها ،

شغال ها و واژه ها ، معلولین سیاسی ، باهای و هوی و عو و نوزه های کرکننده خود دو باره

شروع کردند . . .

وقتی منشی دادگاه نظامی حکم اعدام گلکسرخ و دانشیان را قرائت کرد ، آن دو فقط لبخند

زدند ، بعد دست یکدیگر را بگرفتند و فریاد زدند و فریاد زدند . گلکسرخ گفت :

— رفیق !

و دانشیان تکرار کرد :

— بهترین رفیق !



دادگاه تجدید نظر نظامی تکرار ملال آور محرکه نمایشی دادگاه بدوی بود ، اما در فاصله

این دو دادگاه نام گلکسرخ و دانشیان مانند داستانهای جذاب ملی دهان به دهان گشت و تکرار

شد و در هر یک از این تکرار شدن ها تصویر ذهنی آنها بیشتر در حاله ای از نور و افتخار فرو رفت .

در حالیکه قهرمانان مابه سفر بی پایان خود در قلب توده ادامه میدادند ، دستگاہهای تبلیغاتی

رژیم خبط بزرگی مرتکب شدند . آنها بلندگوهای رادیو ، دور بین های تلویزیون و خبرنگاران

دست آموز مطبوعات وطنی را به صحنه دادگاه بردند . به خیال خود آس چرب و لذیذی برای دهان

گشاد تبلیغات درباری پیختند ، اما این آس آنقدر گرم از اجاقی پائین آمد که دهان آهیز با منی

خود را سوزاند .

ازدواژه و نفرمتهم دادگاه تجدید نظر ، هفت نفرشان با اشک و لابه و زاری تقاضای عفو

کردند . آنها به سجده درآمدند ، به دست جلاد بوسه زدند ، چکمه های دیکتاتور را لبیدند و

آزادی جسم گرم زده و حقیرشان را گذاشتند .

شکوه فرهنگ گفت : موج پشیمانی و شرمسازي همه وجودم را گرفتار است .

ابراهیم فرهنگ رازی گفت : از اینکه نتوانستم اقدامی در جهت خنثی کردن افکار پلیس

توطئه گران انجام دهم و با تمام وجود خود را گناهکار میدانم .

رحمت اله جبهیدی گفت : " اید تلوژی مارکسیست هاتنها میتواند وسیله خوبی برای
ویرانگری باشد . . . اینجا موضوع تخدیرا فکر انسانستی
مطرح است "

مریم اتحادیه گفت : " دستگیری من سببی محکی بود که چشمهایم را باز کرد . یخ های
ذهن آب شدند و فهمیدم که کورگورانه به راه خطرناکی میروتم
تنها طیفور بطحائی و عباسعلی سماکار کی هم به وجدان خود گوش دادند .

در خلال این بازی حقارت آمیز و ننگین و خرابکارانه دور بین تلویزیون روی قیافه های مردانه
گلسرخ و دانشیان ثابت میماند ، تماشاگران لیخندند تمسخر آمیزی را که گوئی روی لبهای آنها خالکو بی
شد ، بود ، میدیدند . آنها حتی با سکوت خود حرف میزدند ، زخم میزدند و این نگاه بیبیمزه و مبتذل
را افشا میکردند .

وقتی نوبت آخرین دفاع به گلسرخ رسید ناگهان سکوت سنگین و سردی بر محکمه سسایه
انداخت . همه میدانستند که رعد آما ده فریدن است .
دفاعیه گلسرخ این بار مختصر بود . او با انکاه به تجربه دادگاه بدوی در پانته بود که محکمه
نظامی حتی در آن فضای بسته نیکنگارد صدای او اوج بگیرد و از عقاید و افکارش دفاع کند . پس با بد
مفصل ترین حرف هارا در مختصرترین کلام میفرود . باید عصاره وجودش را در محدودترین کلمات جسا
میداد . و این همان کاری بود که گلسرخ کرد .
صدایش مثل آینه و روشن و پیروز بود :

— جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرفاً با خطر دامن افکار مارکسیستی
محاکمه و محکوم به مرگ میروم . جرم من نه توطئه و سوء قصد ، بلکه هتایسد من
است . من در این محکمه که آقایان روزنامه نویسان خارجی هم در آن حضور
دارند ، علیه این دادگاه ، علیه سازندگان این پرونده و علیه صادر کنندگان
بی مسئولیت راهی دادگاه ملی اعلام جرم میکنم . من تمام مراجع و کمیته ها و
سازمانهای حقوقی و قضائی جهان را به بذل توجه به این صحنه سازی ها ، به
این جنایت دولتی که در شرف وقوع است دعوت میکنم . این مسأله ای است که
در واقع باید به آن توجه شود . دادگاه نظامی حتی این زحمت را بخود نداد ،
که پرونده را بخواند .

من که يك مارکسیست — لنینیست هستم ، به شریعت اسلام ارج میدگذازم و
عقیده ام را که برای آن میروم با صدای بلند فریاد میزنم که : در هیچ کجای
دنیا ، در کشورهای وابسته و تحت سلطه استثمار چون کشور ما ، حکومت واقعا
ملی نمیتواند وجود داشته باشد ، مگر آنکه نخست يك زیر بنای مارکسیستی در
جامعه بوجود آید ."

دانشیان آخرین دفاعش را تبدیل به دشته ای کرد که قلب رژیم را هدف گرفته بود . او از
تجربه تاریخ سخن گفت که هیچ روزنه ای برای طبقات فارتگر و استثمارکننده و هیأت های حاکمه
قدر بی ریشه و چکمه پوش سراغ ندارد .



حکم اعدام گل‌سرخی و دانشیان تأیید شد. این نامنظره نبود. گل‌سرخی و دانشیان به بسیاری فیورهای تبلیغاتی و وسائل ارتباط جمعی مزدوری که تنها وظیفه شان تعریف واقعات بود و تعدیس افکار است و به حکم این وظیفه کمر به قتل آنها بسته بودند و بطور وسیعی به میان مردم رفتند مردم قیافه های نجیب و پهلوانی آنها را دیدند و سخنان ایمانی آنها را شنیدند و همدردی عمیق خود را با آنها به اشکال و طرق گونه گون نشان دادند.

یکی از این طرق هجوم بیسابقه ای بود که به سوی آثار گل‌سرخی شروع شد. در ظرف چند روز تمامی چنگه ها و مجلات و نشریات که در گذر هفت ماه های دور و نزدیک اشعار و مقالات و انتقادات او را با نام واقعی یا با امضای مستعار "داون" چاپ کردند. بودند به چند برابر قیمت روی جلد به فروش رسیدند (۱).

در طی چند ماه در حدود ۵۰ هزار نسخه از کتاب او به نام "سیاست هنر، سیاست شعر" بطور نیمه علنی و یا مخفی چاپ شد و به فروش رفت. در کشوری که زیر تیغ سانسور دولتی تیراژ کتاب بسختی به هزار نسخه می‌رسد و این هزار نسخه هم که از چند صافی گذشته ماهها و سالها باید روی دکه های کتابفروشی خاک بخورد یا هفت و هشت بنگاههای انتشاراتی انتظار بکشد، این تیراژ سرسام آور و بیسابقه (که بعد از آثار صمد بهرنگی و کورد تازه ای است) بهترین تجلی بود که مردم از شاعر انقلابی خود بعمل آوردند و بدین وسیله باد هنر کچی کردن به مریض و آفران و انصاف و حرمت و تحسین و حمایت خود را نشان فرزند ان خلف خود کردند.

محبوبیت بلند و کم همتای گل‌سرخی و دانشیان مشت محکم بود که به بوزه خونین رژیم نفوذ آمده گل‌سرخی چه بجای گفته بود که:

"هر چه کینه شما به من و عقایدم شدید تر باشد و لطف و حمایت توده ها از من قویتر است."

ساواک که از بازتاب گسترده و پرولوله نام گل‌سرخی و دانشیان و رشد روز افزون امواج انقلابی آنها دست و پای خود را گم کرده بود، به تکاپو افتاد تا شاید در آخرین لحظه ها در این د و قلعه تسخیر ناپذیر رسوخ کند. به قهرمانان که اینک با صبوری پرآرامی در انتظار سید دم تیسر با ران بودند و پیشنهاد شده که از شاه تقاضای عفو کنند. ساواک به آنها قول داد که در صورت چنین تقاضایی تخفیف های ویژه در مجازاتشان منظور میشود. اما آنها فقط پوزخند زدند. قهرمان در هنگامه گاه يك کلمه بیشتر نهداند:

— "نه"!

و این آخرین حرفه اوست. کلمه "نه" در زندان و شکنجه گاه تداوم سنگراست. وقتی هیچ وردی به تن مبارزان کارگر نینداده ساواک از در دیگری وارد شد. به گل‌سرخی پیشنهاد شد که داون پسرش را در يك ملاقات خصوصی ببیند. اما گل‌سرخی به این پیشنهاد هم جواب منفی داد. ساواک اصرار کرد که گل‌سرخی با سماجت گفت: "نه".
و این "نه" را در شرایط روحی ای گفت که اشتیاق دیدن داون تا مغز استخوانش را میسوزاند همه سولولهای وجودش فریاد زنان نام داون را تکرار میکردند. اما شاعر عید آنصت که ساواک میخواهد

(۱) گل‌سرخی علاوه بر کار مستمر روزنامه آینه گان و بعد در سرویس هنری روزنامه کیهان به بسیاری از چنگها و نشریات متفرقه و روشنفکری همکاری میکرد.

از دایون برای او يك دام بسازد. دایون تنها نقطه ضعف او بود. تنها موجودی بود که میتوانست حصار سرسختی گلسرخی را بشکند و او را به لرزه درآورد. دایون میتوانست وسوسه زنده ماندن و گریز از مرگ را در او بیدار کند. در موقعیتی که او مرگ را بعنوان يك وظیفه قبول کرده بود، دایون شور و عهد زندگی بود.

گلسرخی باتلخی بغض آلودی گفت: «نه!»



گلسرخی و دانشیان در سفرگاه بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۵۲ تیر باران شدند. اما حتی خبر مرگ آنها اعلام نشده. روزنامه هاتنها نوشتند: حکم دادگاه تجدید نظر در باره گلسرخی و دانشیان ابرام شد.

از اجرای این حکم بی آبرو حرفی میان نیامد. آنها خیال میکردند میتوانند جسد شهدای خلق را از او پنهان کنند و ولی گلسرخی به حکمت راهی که میرفت و قوف کامل داشت که پیش از مرگش سرود:

تو رفیق

شهرد رتوسوخت

سباغ درتوسوخت

امادوست جوانت

— بشارت فردا —

هر سال سبز میشود

و باشاخه های زمزمه گر در تمام خاک

گل میدهد

گلی به سرخی خون



اولین وظیفه من پس از شهادت رفیق گلسرخی، دیدار از یتیم او و فرزند مردم، دایون بود. من میدانستم که خسرو بایک عشق عصبی و جنون آمیز یاد دایون پیوند داشت. میدانستم که دایون کوچولو با آن چشمهای درشت و غمزه و بوهای صافی که مثل يك بچه گریه ملوس تسوی صورتش میریخت، این توانائی را داشت که در يك قطره اشک خود قهرمان خلقی ما را غرق کند و بایک بوسه و لبخندش او را به معراج ببرد.

چشم که به دایون افتاد قلم فروریخت. این گلسرخی کوچولو نمیدانست... او نمیدانست که چه اتفاقی افتاده. نمیدانست چه جواهری از دست رفته. آه، اگر بفهمد. اگر تو آنست بفهمد...

خاطره ها... خاطره هانا گهان زنده شدند، شغف رشد نمود و در هنم آتش سازی بسرا ه انداختند. درورای مه خشکی که چشمهایم را میسوزاند، طرح گریه خسرو ظاهر شد، بسا لبخندی که انگار بربل های او ابدی شده، لبخندی که تمغیر بخرنجی از تسخرو غرور و سبکبالی و دوست داشتن بود.

دایون ... خسرو ... گذشته ... حال ... بی زمانی ...
خاطره هایه تلاطم افتاده بودند ، اما ذهن مغشوش و سرسام گرفته بود :

— خسرو تازگی شعری بگفته ای ؟

— يك بختی توی سینه ام هست که اگر بترکد ... کاش زودتر بترکدو خلاصم
کند ...

خسرو را به چوبه اعدام می بندند . هنوز لبخند میزند . رفیقش دانشیان را زود تراز او به چوبه
بسته اند . حالا دارند دستمال سفیدی را که از چرکی و کهنگی به زردی میزند به چشمهايش
می بندند .

خسرو است که حرف میزند :

— می ترسی ؟

دانشیان شانه هایش را بالا می اندازد :

— وقت فکر کردن به ترس راندارم .

خسرو بایک نفس عمیق هوای تازه و شاداب سحر را با عطش حریصانه ای میبلعد . سر بازی که
چشمهای دانشیان را بی سمت از کار خود فارغ شده و بطرف خسرو می آید .

این خسرو است که حرف میزند :

— داداش ! چشمهای مرا ببند . میخواهم طلوع خورشید را تماشا کنم .

و بانگاش به گوشه آسمان باز که از اولین نفس های گرم آفتاب پرا فروخته و نارنجی شده ،
اشاره میکند .

... وجوهای خاطره یکی پس از دیگری می آیند ، زیر و رو میشوند ، می شکنند ، محو میشوند و
دو باره ظاهر میشوند .

خسرو است که حرف میزند :

— دلم برای کوچه پس کوچه های جنوب شهرلك زده . يك هفته که به گ... بود

باغ چالی ، قلعه کوران ، نازی آباد و جوادیه سرنیزم ، احساس گنگی و کسری
و کوری میکنم .

همان فرنچ نغ نمای سبز امریکائی را به تن دارد . باناخنهایش سیلیش را شانه میزند :

— من خیال میکنم الکی در شمال شهر پرسه میزنم . ریشه های من تـسـوی

زمینهای خانی آباد و شوش و میدان غار است .

فران گذشته ها ... فرورفتن در اماق نیمه تاریک ضمیر ... خود را از قید و منطـق و زمان

رهاندن ... رها شدن در فضای نرم و غبار آلود ذهن و وهم و خیال ...

خسرو خشمگین است . دادگاه نظامی از برق سرنیزه سرآزانی که دور تا دور ایستاده اتـسـد ،
ابهت مضحکی برای خودش ساخته است .

— صدای من این دیوارها را خواهد شکافت . شانمیتوانید این صدرا مثل جسد

سوراخ بخسوراخ شده من درخاک پنهان کنید

قیافه دایمون مثل يك صبح دادگاه راهپوشاند . گیسوان بلند طافه در میدان تیرچنگر از یاد صبحگاهی موج میزند .

- آتش

لوله های تنگه قلب خسرو رانشانه میگیرند . گلوله ها مانند پرنده های آتشین به پرواز روی آیند ، شقایق های سرخ روی سینه خسرو شکفته اند

- وقتی يك چريك ، يك توده ای ، يك جاهد بخاک من افتد ، چطور این مردم میتوانند این طور آرام و خونسرد توی خیابان قدم بزنند و سر سفره لقمه های

چرب و بزرگ بردارند ؟

صدایش به آه مایوسانه ای میماند .

- مگره آنها مویط نیست ؟ چرا ککشان نمیگردد ؟ چرا بروی خود شان نمی آورند که برای هر قطره خونی که بریزد ، آنها هم مسئولند .

کتر بوی ناامیدی در صدای خسرو حس میشود . این حرف شعرا راوست که هیچوقت از پرواز نمی آید :

- هر نویدی يك شکست است . مبارز اگر خودش را به نویدی بسیار دستگیرش را خالی کرده .

لوله های تنگه با چشمهای مهیبشان به سینه خسرو خیره شده اند .

- آتش

دایمون دارد گریه میکند . باد گیسوان بلند طافه را در سراسر میدان پخش میکند .

این پهرزن کیست که صورتش را توی دستهای چروکیده اش پنهان کرده و شانته های استخوانیش از حق حق گریه تکان میخورد ؟

این صدای تهقه خسرو نیست ؟

موجی از خون به صورت خسرو می باشد شقایق های سینه خسرو گل داده اند گل داده اند

صدای نرم و کود کانه دایمون اشباح و خاطره های پریشان را می تاراند . هذیان فکری تمام شده است . این دایمون است که روی زانوهای من نشسته .

خسرو چندر دلش میخواست برای آخرین بار این قیافه تسکین دهند و رابینند و ایسن گونه های گوشه تالودو این پیشی را ببوسد .

چرا در غیب پیش از اعدام هر چه اصرار کردند حاضر نشد دایمون رابینند . حالا معنی این کار را می فهمم حالا میفهمم

سیامک

کجاست سرخی فریاد های بابک خرم

زمانه حادثه روئید بانسانه دیگر
چنین زمانه چه سخت است در زمانه دیگر

هزار خنجر کاری به انحنای دلم آه
مخوان ترانه مخوان به باش تاترانه دیگر

بهبانه بود مرا شرکت تیام گذشته
عطش عطش تو بمان گرم تابهبانه دیگر

همیشه قلب مرا زخم و زخم کهنه کاری
همیشه دست ترا تیغ فاتحانه دیگر

سکوت درد لاین آشیانه مبتد و ای وای
کجاست منزل امنی کجاست خانه دیگر

خروش جوشش دریاچه در کرانه من بین
که این ترانه نبود است در کرانه دیگر

جوانه سبز نبود است در گذشته این باغ
بمان توسیزی این باغ تاجوانه دیگر!

زمان حادثه خوش آمدی سلام برویت
که شب نشسته به خنجر در آستانه دیگر

بجان دوست از این تازیانه پاک ندانم
که زخم جان مرا هست تازیانه دیگر

کجاست سرخی فریاد های بابک خرم
کجاست کاوه آزاد ای زمانه دیگر

سرود پیوستن

باید که دوست بد ارم یاران
فریاد های ما اگر چه رسان نیست

باید یکی شود

باید که چون خزر بخروشیم
باید تهیدن هر قلب

اینک سرود

باید که سرخی هر خون

اینک پرچم

باید که قلب ما

سرود و پرچم باشد

باید که دوست بد ارم یاران
باید

در هر سپیده البرز نزد یکتر شویم

باید یکی شویم

اینان هر اشکان زیگانگی ما است

باید که سرگشتد طلیعه خاور از چشمهای ما
باید که لوت تشنه

میزبان خزر باشد

باید کویر قفر . . .

باید که دستهای خسته بیاسایند

باید که سفره رنگین

.....

.....

باید که دوست بد ارم یاران

باید بهار

در چشم کودکان جاوید ری

سبز شکفته و شاداب

باید بهار را بشناسند

باید جواد به سرپیل بنا شود

پل

این شانه های ما

باید که زنج را بشناسیم

وقتی که دختر رحمان

از پلک تپ دو سازه میبرد

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما باشد

آواز های پیکار

آه ۰۰۰ بگو بهیمن آها
 پایگاه کجاست ؟
 امروز مرگه رایبه کجاست بهیمن ؟
 آفتوز که امین سگه نایسبان را ۰۰۰

باید تیرد بگری برداشت
 باید باگلوله درآمد
 اینکه اینک قطره

قطره

قطره

جاری است

دیگر از این خاله بگو !

آن دستهای شهید

آن دستهای قادر عشق

آن دستهای بلند انتقام

اینجا پرچم پیروز طلوع خونین بود

بارخانی قامت برگ

هیچ بگو

فرهاد ما این بار شلیک خواهد گشت

دهکده های بی نام

نام خاص ما را

پاس خواهند داد

ما میان آتش و خون پروردیم

این دستها مان را بنگر !

ما همانیم

هان رسولان عربان رنج

با آئین گوشت و گلوله و برگ

این دستها مان را بنگر !

ما همانیم ۰۰۰

و تنبکه با یک تنگه میشد

در بارگاه خلیفه

در میان آنهمه زنجیر

آخرین عدالت

از گلولی فریاد گریش بشرو آید

امروز ۰۰۰ اما امروز

میدانی پایگاه کجاست

امروز از کدام سنگر آتش میشود

ما شه های ما بین صمیمی ترین پیکار

آنجا که تیرد الت ما

خون نگار است

آنجا که تیرد الت ما

این سگهای ناپسبان را

در میان آبه های خونین انتقام

نوزه برآرد

بگو همانیم

در ارتفاع خون دشمن

خشم ما کمانه خواهد کرد

ای برادر مردی و میدان !

با سرود خشم ما
چشمهای گریزان

به طلوعی روشن و خونین

خیره خواهد گشت

ما همانیم . . .
بیروم فتح کنیم فردا را

روزی است امروز

که در آغاز

اجتماع دستهای یکرنگ یاران همدوش

باید رود خانه و

باد رود به مرگ

می شتابند خیابانهای دگرورا

روزی است امروز

که هواتوده ای تیره و روشن است

نور به ظلمت شوریده

بام به بام

کوچه به کوچه

پهنه به پهنه

ناگهان می جهد برق

در چشمان خلق خونخواه

در میان دستهای اهالی این خاک

ناگهان میخورد عد

بر مرگ صد تا برد

و خون تیره شان

اگر میگوئی بگو

آن دلاور در قتلگاه

آخرین تیرهدالت را

آیا چگونه ؟

بانیس آخر خود

بر آخرین ماشه های فردا گذاشت

آنگاه که مرگ

مذبوحانه

بر قامت هنرزاو

خیمه گذارد

آنگاه که مرگ در رهپویی ناگزیر

بیم هول آور جلاد را پایان داد

اگر میگوئی

آن نام دلاور را . . .

آن دستهای قادر عشق را . . .

باید تیرد یگری برداشت

اینکه اینک

قطره

قطره

قط

ره

جاری است

این خون متلاشی و جوان رقاصت

ای گرمترین آفتاب

بر شانه هامان بتاب

ما همان رسولان عریان و نجیب

با آئین گوشت و گلوله و مرگ

و شلیک فریاد

ای صبیح ترین آغاز

ای تنگه ای و قادار

یار باش

هیچ مگو

فریادها این بار شلیک خواهد گشت

د هکده های بی نام

نام های خاص ما را

پای خواهند داد

مگو بمانیم

این دستها مان را بشکر

ما بمانیم

همان رسولان عریان رنج ...

ما فتح میکنیم

باشهای بزرگ بشارت را

با آئین گوشت و گلوه و مرگ

با خون و خنجر خفته در خونمان

ای برادر مردی و میدان

بگو ببینم آیا

میدانی پایگاه کجاست

میدانی امروز مرگه رایبه کجا میشود برد

و کد امین سگ ناپاسان را ...

ما میدانیم

ای جنگل مهربان

ای پایگاه مادر را

شاخه های برآراسته است

پرچم مشت های اجداد ماست

ای جنگل مهربان

مثل همیشه بیدار بمان

مشت های من!

آباد ه آتش شده است

ای جنگل مهربان بیدار بمان

بیدار

... بیدار ...

اینگه که برادران مرا

یا معامله میکنند

یا به گور

میخواهم وصیت بسپارم

باد شنه و دشنام بگوئید شان

فرزند ان این خاک به این خاک

می درینند

ای جنگل مهربان بیدار بمان

میخواهم وصیت بسپارم ...

ای پدر!

بامن آواز کن

نام گلنهای صحرا را

که دوست میداشتی

پدر آرام باش!

مرگه رای بریم

با هرچه آرزوست ...

مثل همیشه پدر بیدار باش

در طلوع آفتاب فردا

بپراهن سرخ ترانم خواهم افراشت

آنها خوب ترا می شناسند

ترا که زمانه بیداری

آنها هر روز ترا میکنند

آنها هر روز ترا میکنند

آنها هر روز خون ترا

پاک میکنند

آنها اما نمیدانند

بپراهن سرخ تو تن به تن

در میان ما خواهد گشت ...

پدر آرام باش

ماترا امروز با خون مینویسیم

ماترا هر روز مینویسیم

.....

همه بیگویند:

روزی خونین و غمناک

آورته است

باد شنه و دشنام ...

از دشمن و دوست

همه بیگویند:

پشت گامهای پایدارش

خون برفت خ و ن

و همانگاه

فریاد های مادرش می بُرد

پرچم بیدار طلوعی خونین را

در شب شاق جنگل

همه بیگویند:

انوشیروان سوخت
 همه چیز سوخت
 اما توجاودان و سرفرازماندی
 و باغهای بشارت را ساختی
 توهنوز . . . درنی چوپانی . . .
 توهنوز . . . مرد ایمانی . . .

توهنوز درنی چوپانی
 — انا الحق .
 توهنوز . . . درکوچه باغهای نشاپور
 باهمان واژه . . . باهمان نریباد
 می خوانی

توهنوز . . .
 هول و هراس این شحتگانی
 دو باره دستهای تو خواهد شکفت
 دراین پهنه خواب و خراب
 و خورشیدی خواهی آورد

می غروب . . .
 برفرزاد یوارهای سیاه
 و خورشیدی خواهی آورد
 خورشیدی روشن و خوش . . .

دو باره دستهای تو
 آن دستهای قادر عشق
 هم سان یک شکوفه ، یک گل
 خواهد شکفت

و خورشیدی خواهی گشت
 برفرزاد دیوارهای سیاه
 همیشه خوش آفتاب ، همیشه می غروب
 نغزین توتکرار خواهد گشت
 باگوسفت و گلوله و مرگه
 هسان یک شکوفه ، یک گل
 خواهی شکفت
 با پرچم مشت هات
 در میان دیوارهای سیاه

نغزین تو بارور خواهد گشت
 هسان یک شکوفه ، یک گل
 و تو رشد خواهی کرد

ای کاش نیرفت
 دستهایش باغهای بشارت بود
 چشم بازکنید
 چشم بازکنید :

اوهمین جاست
 اوهمه جاست
 می آید . . .

میرود . . .
 او کنار ما قدم میزند . . .
 او کنار ما لعنت میکند . . .
 و شلیک . . .
 او کنار ما پیر می بارد . . .
 او برای مانگران میشود
 او برای ما از سر کلاه میگیرد
 او برای ما میستیزد
 او کنار ما منتظر است
 او می ستیزد

اوهمین جاست . . .
 اوهمه جاست . . .

توهنوز . . . درنی چوپانی
 باهمان واژه . . . باهمان نریباد
 توهنوز هم در راهی
 با پرچم مشت هات
 و سپاه آماد به خشم

توهنوز . . . درنی چوپانی
 انوشیروان به جهنم نغزین رفت
 اما توجاودان و سرفرازماندی
 آنروزها ترا سربیدند
 آنروزها ترا کوبیدند . . .
 بیدند . . .
 او پختند . . .

تو متلاشی نشدی — و نخواهی گشت
 در میان برج و باروها
 خون تو و طایفه نجیبیت

در شهر — شهر
 شرر آتش بیدار بود

شهر در تو سوخت

بعد از آن با صفا ه مهربان

نفرین تو تکرار خواهد گشت
با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد
مثل همیشه بیدار باش
نفرین تو با زور خواهد گشت

* * * *

باران

عشق
و قلمه سنگباران
عشق باقی است
زندگی باقی است

من فکر میکنم

که هنوز هنوز هم

آنقدر فرصت دارم

که عشق هامان را

زندگی هامان را

بایکدیگر

قسمت کنیم

من این را

خوب میدانم

خوب

اگر تو وقت نداری

من آنقدر فرصت دارم

که بنشینم و

ببندیشم

به روزگار تیره‌ی مردی

که چپن و بزدلی اش

از دوایر چشمان سرخ و عاصی

پیدا است

توجه خوب و بی ملاحظه بیچنگی

و چه با شهامت و بی پروا

و برگ را

چه با شجاعت

در بر میگویی

وطنت را

توسخت بجان

دوست میداری

از قضای روزگار

منهم

نفسم جز در رهوای وطن

میگیرد

و تپش های مرتعش قلم

جز در وطن

جز در میان مردم حسرت کشم

در سینه

منظم نمی تپد

آنجا

باران هست

گلوله هست

خماره هست

زنده هم هست

ولیکن آیا

زندگانی هم هست ؟

برادر

توجه فکری کنی ؟

اینجا هم

باران هست !

تو برای آزادی خودت

وطنت

بیچنگی

و مردن را

بدون " سینه "

بدون " عشقش " !

بی پذیری

و من یقین دارم

که تو حتی

اسم " پیگان "

یا " بلیط بخت آزمائی " را هم

نشنیدی ای

آخ خ ۰۰۰ که برادر من

چه بگویی ؟

بگر سعادت و خوشبختی

بدون داشتن " یک بلیط " و

" يك پيكان "

امكان دارد ؟

گوش کن برادر من

گوش کن

من درست نمیدانم

که تو تاچه اندازه به خسوسه شبختی

ایمان داری

اما همینقدر آگاهم

که برادران جنوبی تو

و ما

هیگی در یکشب

از دولت " استعمار "

تخج ماه را

مشاهده کردیم

و غلبه‌ی بشر را

بر سایر کرات

جشن گرفتیم "

درست

در همان لحظه‌ای

که تو

هر چیز را و

زندگیت را

میباختی

و داشتی

بدون بردن هیچ " جایزه "

از هیچ " بانکی " و

هیچ " نوشنده " ای

هیچ و هیچ میشدی

راستی آیا

برادر جنگجوی با شهادت

بگو بدانم

با قسط جنگ چطور می ؟

اقساط را

روزانه

هفتگی

یا ماهانه

من درست نمیدانم
میردازی ؟

که شب برای استراحت کردن

روی چه میبلی

تکیه میکنی ؟

و چه " مارک "

" بیسکویت و شکلاتی " را

بیشتر می پسندی ؟

آیا میدان جنگ را

موتنا برای سرگرمی

ترک میکنی ؟

میدانم

میدانم که " توپهای " فراوانی دارند

میخواهم بدانم

که شما هم آیا

معنی " افتخار " بزرگ را

درك کرده اید ؟

و این " افتخار " بزرگ را

از تب کد ام يك " گل "

که به دروازه حریف وارد کرده اید

برای هوطنان " شایقنان "

به ارمغان آورده اید ؟

چه

این مایه " افتخارات " بزرگه "

تنها از آن " پله "

یا احیاناً

هزار چند گاه

خپ

یو ۰۰۰ د د بگه

بود ۰۰۰ د ۰۰۰ د

نصیب مایه

میشود

راستی را

که شنیده ام

وسعت میدان جنگ شما

هیچ کم از امجدیه ی مانیتست

ونمیدانم

که خبر داری

یانه

که تازگیها

ما هم دارای میدان وسیع صد هزار نفری
شده ایم

و در این میدان

خدا میداند

که چه "افتخارات" بزرگتر می

نصیبمان

خواهد شد!

از "فردین" تا "چه خبر؟"

هیچ "فیلم فارسی" نساخته اید؟

با آن همه بزن بزی که در آنجا هست

چطور نمیتوانید

یک "فیلم فارسی"

نظیر "حسن دینا بیست"

تهیه کنید؟

بگو بدانم

لباستان را

با چه مارک "پودری" میشوید

حتما

"کارت" هارا جمع کنید

و "جایزه" تا آن را

از فروشنده می محله تا

تحويل بگیرید!

بگمانم

که شما هم "بیروزیتان" را

مدیون "جایزه" هستید

برادر

نگذارید که "آنگارها"

بدون قرعه کشی

انجام بپذیرد

مبادا

که قوم و خویش "رنود"

یا "رنودان" قوم و خویش "صاب" جایزه

آن را

از شما

برایند

جای شکستی هست

که تو

با آن همه گرفتاری و مرگ و میر که داری

در هفته

چند شب از وقت گرانبهای عزیزت را

صرف خنده های تلک آلود "شومن" های

تلویزیون میکنی؟

بیدردی

درد بزرگی است

و زنجبوره سردادن

چسنا له های غریبانه

یا ادیب ما آبانه را

نشانه "روشنگری" دانستن

مهریبت عظما هست

این را نیز نمیدانم

که شما در هر سال

چند مرتبه متولد میشوید؟

و کنار هر کیک

چند دانه شمع میفروزید؟

و آیا

روز

یا شب مرگتان را هم

جشن میکنید؟

من

همیشه به دو چیز می اندیشم

و به دو چیز اعتقاد کامل دارم

دوم به خودم

سوم به هیچ چیز

تو به چند چیز معتقدی؟

حتما این را شنیده ای

که "تیر" گفته است:

تا پای جان

برای رهایی "سرزمینش"!

با شما خواهد جنگید؟

جنگه

واژه ی نرسی است

نرم

چون پنیر

نه ببخشید

چون "حزیر" هم دارد
 "طعم روشن کرمانشاهی" هم هست
 خوشمزه هم هست
 مثل آب نبات "نونگی"
 مثل شکلات
 "مثل آدامس بادکنکی ای امریکایی"
 کشی آید

به حقیقت خدا
 هم از نروست
 که "دوستاران" "نیو"
 آدامس بادکنکی را
 از هر چیزی
 دوست تر دارند
 بخند اقص
 که واژه‌ی جنگ
 مثل آدامس بادکنکی
 تنبیهت کنند می
 "کین" است

شاید باورت نشود
 که اغلب مردم ما
 مردم اینصوی خاک پاک
 اتفاقاً
 همه بالاتفاق
 جویدن "سگز" را
 اصلی "شیطانی"
 قلمداد میکنند

خب
 تو ننگی رفیق
 با روزنامه چطور می
 و با خبرهای تازه و داغ
 مثل نان بربری اعلا
 مثل سنگ داغ داغ دوآتشه
 که تازه از تنور گرم
 درآورد به باغندش

اینطرفها
 داغ داغ
 به تو مربوط است
 به زندگی تو

مرگ تو
 عشق تو
 و خلاصه جنگه کردن تو
 آنطرفها چطور؟
 میدانم
 میدانم که چه روزگاری داری
 حقیقت را

از ما
 پنهان کرده اند
 اما یک چیز را
 فقط یک چیز را
 نمیتوانند
 کتمان کنند
 حدس بزن
 که چیست؟
 دروغ ... ؟
 بله
 دروغ را

دوستهایمان را
 و عشق هامان را
 نیز
 نمیتوانند
 کتمان کنند
 "اوربانا"
 عاشق تست
 منم عاشق "اوربانا" هستم
 و عاشق زندگی
 چرانیگذارند
 که تو با عشقت

تنهایی
 و زمین و خانه و مزرعه ات را
 سرکشی کن
 آنطور
 که خودت میخواهی
 آنطور
 که تو دوست میداری
 شمش بزی
 بذوبغشایی
 دروش کنی

صدای ترا شناختم

حتی

صدای گلنگدنت

در گوشم

پیچید

و تنم

لرزید

و سپس

قلبم

گواه "طایفه ای" دیگر بود

"تیو"

"تیول" می طلبد

و تو

سرزمینت را

و غایت الامر

عشق و زندگی را

xxxxxx

یکه سوال دیگر هم دارم

"آزادی" را

چگونه تعبیر میکنی؟

خوردنی است

یا نوشیدنی؟

نکند "پوشیدنی" است؟

یا نه

"پوشاکی"؟

"پوشیدنی" است

مثل:

"لاپوشانی"

مثل:

"خاک ریختن گربه روی:

— آه !! —

و مثل:

"خاک پوشیدن"

در چشم و چار حقیقت

شاید

برادر

تو پیدا نم که تو

من

بروزگری را میشناختم

که هفتاد سال تمام

زندگی کرد

و هفتاد هزار بار

زمینش را

باد و گاو آهن

شخم زد

و هفتاد و هفتاد و هفت من

بذر پاشید

ولی

نقط و نقط

هفت من نان کیک زده در سفره داشت

با وجود این

هفتاد سال تمام

زندگی کرد

تو فکر میکنی

که زندگی چیست؟

مردن در عشق

یا زنده بودن

در هیچ و هیچ؟

یا لحظه ای

میان

ماندن و

رفتن؟

بهین رفیق

چندین سال جنگیدی

و چندین سال دیگر هم خواهی جنگید

شال هایت سوخت

کلبه ات با خاک یکسان شد

"تا پالم"

بازبان تو به گانه است

باد رد تو به گانه است

و قتی که تو فرهاد میزدی

من در این دور

خیلی دور

ای پریشانی

مردی که آمد از نلق سرخ
 در این دم آرام خواب رفته
 پریشان شد
 ویران

و باد پراکند
 بوی تنش را
 میان خیز
 ای سبز گونه ردای شمالیم !
 جنگل !
 اینکه کدام باد

بوی تنش را -
 می آرد از میانه انبوه گیسوان پریشانت
 که شهر بگونه ی مادر خون سرخ نشسته
 آه ای دو چشم فروزان !
 در رود مهربان کلامت
 چار بست هزاران هزار پرند
 می تو کیوتیم

دامون

د شنه نشست میان کلام
 در چشم آن کلام سبز مقدس
 که راهی جنگل بود

و انتظار پرند
 در وعده گاه پیام، پریشان شد
 اینکه دو سوی شانگی من
 رگبار بیال تیر خورد
 برمه جنگل -

رنگین کمان بلند ی ست
 سرخ گونه سیال در رود های خون
 د شنه نشست میان کلام
 تا در میان جنگل
 رنگین کمان سرخ بر افرازد

دامون: پناهگاه، انبوهی و سیاه جنگل

قصه " ارسلان " را میدانم ؟
 تو درست بتل ارسلان می جنگی
 او با " شمشیر "
 تو با " خمپاره "
 او در افسانه ها
 و تو افسانه وار
 و تو درست

ز بوی " قلمعی سنگباران "
 باد پرو دد طرفی
 ارسلان را
 " سنگباران " کردند

و ترا
 " بیماران "
 " طلسم "
 ای برادر
 " طلسم "
 شکستی است

مثل :
 شمشه ی عمر " دیو "
 مثل :
 " زنجیر کهنه و فرسوده "
 و مثل

هر چیز ترد
 خشک
 و شکنده

برادر
 ارسلان عاشق بود
 عاشق " فرخ لقا "
 و تو می جنگی
 و " قلعه ی سنگباران "
 گشوده خواهد شد

XXXXXXXXXX

آنام آبکاری
 آنام آبکاری
 بی خود ، بی سلاح
 در آن ستیز سرخ ماکلوان
 بر شما چگونه گذشت
 گلوند * * * * * رود ، صدای گام شما را
 هنوز
 در تداوم جایش زمزمه دارد

فردا

شب که می آید و میگوید پشت در را
 به خود میگویم :
 من همین فردا
 کاری خواهم کرد
 کاری کارستان
 و به انبارگان قعر کبریتی خواهم زد
 تاهیه
 ناریفان من و تو بگویند :
 " فلانی سایه ش سنگینه
 پولش از پارو بالا میره "
 و در آن لحظه من مرد پیروزی خواهم بود
 و همه مردم ، با فد اکاری يك بوتیمار
 کار و نان خود را در دریا میریزند
 تا که جشن شفق سرخ مرا ،
 با زلال خون صاد قشان
 بر فراز شهر آذین بندند
 و به دور نام مشعل های پیروزند
 و بگویند :
 " خسرو " از خود ماست
 پیروزی اود رست پیروزی ماست
 و در این هنگام است
 و در این هنگام است

بالام
 بالام پاتاوانی *
 آنام
 آنام آبکاری *
 گمنام خفته به جنگل
 در آن ستیز سرخ ماکلوان * *
 بر شما چگونه گذشت
 که پوز خند حریفان
 نشست

در میانهای رود سیاه اشک
 و دستهای ویرانگر
 بجای ختن بر ما شه

بدست شما استغاثه گرامد
 بالام
 بالام پاتاوانی
 آنام
 آنام آبکاری

بر تپه های گسکره * *
 میان سنگها
 چه انتظار دورویشینی احاطه کرد شمارا

که دلیر ، بی دلیر
 شادمانه دوروگردید ، بی وقته
 رگان هرزه در ارا

در چشمه پایتان
 آباخته بود آینه صبح ،
 که دست حریفان در آن
 رنگ خویش باخت
 وانگشت هانفتنگ رها کرد
 جنگل بیاد فتح شما همیشه سرسبز است

بالام
 بالام پاتاوانی

* بالام پاتاوانی و آنام آبکاری - دو تن از مردان جنگل
 * * ماکلوان - گسکره - نام مناطقی در گیلان
 * * * گلوند - رود - اسم رودی در پهای ماکلوان (به فتح کاف و کسر دال) .

مرثیه ای برای گلگونه های کوچک

۱

چشان تو به سلام بهاری است
در خفکسالی بیداد
دستان تو به
که یارای دشمنه گرفتن نیست اما
آواز تو به گلونه آغاز
که بال گشودست به جانب دیوار ...
دیوارها اگر که دود نگفتند
آواز پاک تو
رود بزرگ مهین ما
این رود به درلوت می دم
تا در سراسر این جزیره می خونین
سروها و سپیدار
سایه سار تو باشد

۲

در کوچه ما به
حتی اگر هجوم ملخ بود
ما با سپر به کوچه قدم می گذاشتیم
حالا که دشمن ما مخفی است
زند ان به
تمام کوچه های خلوت این شهر

۳

شاهین من !
که چشم های تو نارس
و در احاطه به خون ریز نارس است
تنها خلیفه نیست دشمن و دشمن
هشدار ! مخفی است دشمن است
باید که اگر برادر ما بود
در قتلگاه دشمن این خلق به
با کونه های زرد خاموش می گرفت اما
دل بسته ایم

که به مادر خواهم گفت :

غیر از آن یخچال و بیل و ماشین
چه نشستی به دل غافل مادر
خوشبختی به خوشحالی اینست
که من و تو به

میان قلب با مهر مردم با هم
و به دنیا نوری دیگر بخشیم

شب که می آید و میگوید پشت در را

به خودم میگویم :

من همین فردا

به رفیقانم که همه از عربانی میگویند

خواهم گفت :

گرچه کار ابر است

من و تو با انگشتی چون شمشیر

من و تو با حرفی چون باروت

به عربانی پایان بخشیم

و بگوئیم به دنیا به فریاد بلند

طاقت دیدید ما صاحب خورشید شدیم

و در این هنگام است

در این هنگام است

که همان بوسه تو خواهم بود

کز سر مهر به خورشید دهی

و من شاد از این پیروزی

به حمیده روسری خواهم داد

تا که از یاد جد این نهر آمد

و نگوید چه هوای سردی است

حیف شد بوم را کوتاه کردم

شب که می آید و میگوید پشت در را

به خودم میگویم :

ما همین فردا

کاری خواهیم کرد

کاری کارستان

به گونه های تو ای فرداها
تو بایکی !
باگونه های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس تو ریش ریش درهم و پاره
وقتی که چشمهای تو در حسرت دویدن و بازی
خیره مانده بود .
گویایمان همه می یارک
با آن صدای کود کانه به من گفתי :
عربانی مرا هرگز کسی نه گفت و نه دانست
باشانه های خنیده
بار کشاکش بودن

۵

دیوارهایی از گل که نیست
دیوارهایی از گل که نیست
باشاخه های همه گره درهم
تاجاده

با فرسی از گل و آواز

نام ترا در سپیده بخوانند
برگردن تو سرو می آویزم
تا سرغوازی ز سرو بیاووزی

۶

اینک که سر پناه تو میسوزد
در این حریق هوزه در آیان
به جستجوی کدام دامنه
گیرائی چه صدائی
صدای پدر

در صدای ریش باران است
اگرچه دامنه این جانست

به ایست در باران !

هرگز ترس !

هرگز ترس ! پیراهن است صدایش

پیراهن است صدایش

۷

خواهی پرید دو باره تو شاهین کوچک ما !
و پرد های سیاه دو چشمش را
کنار خواهی زد

اورا دو باره تو خواهی دید
اورا

که سرغواز گرفتار ست

درین جزیره خونین

اورا

که شورش ست

در خون ساکت ما

اورا دو باره تو خواهی دید

اورا که

سوار برد شته های گرسنه نبودند
و باد و آفتاب طلوع کرده

در دو گودی گونه

از میان بیابان چو روح جنگل رفت

۸

یادستهای کوچک خود

ستاره می چینی ؟

از آسمان شهرتو آخر

ستاره خواهد ریخت

با چشمهای سیاهت که خواب میخوانند

اینک کنار خیابان

بارانی از ستاره تو را جذب کرده است

در جذب ای

که دنبال یک ستاره گمنامی

و مادر تو

برایت ستاره می چیند

و ماه را به هیئت تو می آراید

در بازی کود کانه تو

ایکاش

رنج مادرانه او میسوزد

۹

برگردن تو سرو می آویزم

تا سرغوازی ز سرو بیاووزی

شعربی نام

- ۳۶ -

سرودهای خفته

۱

دروازه‌های جدایی
ایمان سبزماست که جاری است
او هرود در دل لرد ایهای شهر
دروازه آفتاب
خم میکند بلند ی هر سرو سرفراز

۲

از خون من بپاوش و دانی
من غرق می‌شوم
در هرودت دعوت
ای سرزمین من
ای خوب جاودانه برفته
قلبت کجای زمین است؟
که بادهای هممه را
اینکه صد از من
در حجره های ساکت تهیون آن

۳

در من همیشه تو بیداری
ای که نشسته بی به تکاپوی خفتن من
در من
همیشه تو بیخواتی هرنا سرود را
ای چشمهای گیاهان مانده
در تن خاک
کجای ریش باران شوق را
خواهد دید؟

اینکه

میان قطره های خون شهیدم
توچ پرندگان سپید
باخوبش می‌پرند
غنا می شگفت اسارت را
تا برج خون ملتهب با یک خرم
- آن برج بی دفاع -

۴

این سرزمین من است

پرسینه ات نشست
زخم عیب کاری دشمن
اما
ای سرو ایستاده نیافتادی
این رسم توست که ایستاده بمیری
در تو ترانه های خنجر و خون
در تو پرندگان مهاجر
در تو سرود فتح
اینگونه چشمهای تو روشن
هرگز نبوده است

باخون تو

میدان توپخانه

در خشم خلق

بیدار میشود

مردم

زان سوی توپخانه بدین سوی

سربیز میکنند

نان و گرسنگی

به تساوی تقسیم میشود

ای سرو ایستاده

این برگ توست که میسازد

دشمن دیوار میکند

این طبران خوب و حتم بر

نام ترا این طبران زنده نمیدانند

و این در بیخ هست اما

روزی که خلق بداند

هر قطره خون تو محراب میشود

این خلق

نام بزرگ ترا

در هر سرود میهنی اش

آواز میدهد

نام تو پرچم ایران

خیز به نام تو زنده است

من در کجای جهان ایستاده ام ؟
 با باری از فریاد های خفته و خونین
 ای سرزمین من !
 من در کجای جهان ایستاده ام ؟

خفته در باران

دستی میان دشته و دیوار است
 دستی میان دشته و دل نیست
 از پله ها ،

فرود می آیم -
 اینک بدون پا

.....

لیلای من همیشه پشت پنجره میخوابد
 و خوب میداند
 که من ، سپیده دمان -

بدون دست می آیم
 و یارای گشودن پنجره با من نیست

.....

شن های کنار ساحل عمان
 رنگه نمی بازند

این گونه ای من است
 که رنگ دشت سوخته دارد
 وقتی ترا ،

میانم ی دریا ، بی پناه می بینم
 دستی میان دشته و دل نیست

.....

خوابیده ای ؟ - نه - بیداری ؟
 آیاتو آفتاب را ،

به شهر خواهی برد
 تا کوجه های خفته در میانم ی باران
 و حرف های نور فاصله هارا

مشعل کنی

تا در سمت رود بد اند
 که آتش ،

همیشه نمی خوابد ، به زیر خاکستر

که می گرید
 این سرزمین من است
 که میان است
 باران در گریامده چندی است
 آن گریه های ابرکجارتنه است ؟
 عریانی کشتزار را
 با خون خویش بیوشان

۵

این کاج های بلند است
 که در میانم ی جنگل
 عاشقانه میخواند

ترانه ی سیال سوز پیوستن

برای مردم شهر
 نه چشم های تو ای خوبتر ز جنگل کاج
 اینک برهنه ی تبرست
 با سبزی درخت هیاهویت

۶

ای سوگوار سبز بهار
 این جامه ی سیاه معلق را
 چگونه پیوندی است

با سرزمین من ؟
 آن کس که سوگوار کرد خاک مرا
 آیا شکست

در رفت و آمد حمل اینهمه تاراج ؟

۷

این سرزمین من چه بی دروغ بود
 که سایه ی مطبوع خویش را
 برهانه های ذوالانکاف پهن کرد
 و با نهیسا میان عطش سوخت
 و از شانه ها طناب گذر کرد

این سرزمین من چه بی دروغ بود .

۸

ثقل زمین کجاست ؟

انتظار افتاد به پر پلکش

خواب نود ارانسی بیند
او به این گرمای معتاد
جان او از ریشه درمزد آب

توا

تن تو کوه دماوند است
بافروزی تا عرض
دشمنی در زخمیان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت

تن تو دنیایی از چشم است
تن تو جنگل بیداری هاست
همچنان با برجا
که قیامت ه
ندارد قدرت

خواب را خاک کند در چشمت
تن تو آن حرف نایاب است
کز زبان یعقوب ه

بهر جنگل عیاری ها
در مصاف نان و تنبیه ی شمشیر

خیمه ملی بست
— میان بستر —

برای شفق نود اها
تن تو یک شهر صبح آجین
که گل زخمش

نه که هادی ی شمشیر دست آن همسایه است
که برای پسرش چشمتی بر پا دارد
گل زخم تو ه

ویرانگر این هادی هاست
تن تو سلسله ی البروز است
اولین برف سال

برد و کوه پلکت
خواب یک رود ویرانگر را می بیند ه

در بهار هر سال
دشمنی در زخمیان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت

تن تو دنیایی از چشم است

.....

در نود زهری
رگبار تیغ برهنه
بیدانم — تو بدامنه میخوای — بیدانم
تا از نگاره بیانی
و پنجره ها را
رو به صبح بگشائی

.....

من با سایه ی دو چشم شیاه تو
خواهم نوشت
بهر هرگزانه ی این باغ
دستی همیشه منتظر دست دیگر است
چشمی همیشه هست که نبی خواهد ه

دو گانه

پشت دستان
کویری خفته ه چسان در آب
لب ه ترک خورد ه ز گرمای هجوم ظهیر
جان ه ز سردی چون زمستانی میان برف
لب ز جانش نشانی هرگز نمیگیرد
جان کرخ ه لب د شمن خوابوش ه
حرف هایش ه

جنگل و رویدن رود است
خواب هایش

آفتابی مانده در یک صبح
لایه هائی خضک و تند آرش
مارسان ه

استاد ه برهه های بارانی که باند ه
چشم در چشمان هربادی که می آید
خیره گشته ه

خفته در نوح
سود هراسان است ه اما در کین شب
مشت ها آنگه ه از ضربت

قدرتش جویبار و دنیان نیست
حسرتش سیلاب د ز شهر است
انتظارش بهر گشته

هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

در نبرد سهمگینی که بین مبارزان راه آزادی و استقلال ایران و نیروهای اهریمنی ارتجاع ایران به سرکردگی شاه و نیروهای اهریمنی امپریالیسم به سرکردگی امپریالیسم آمریکا درگیر است، اهریمنان هر روز قربانی تازه‌ای میطلبند و آزادگان هر روز قهرمان جدیدی میبدان نبرد میفرستند. این نبرد مرکز و زندگی همانطور که دامنشی اهریمنان را نشان می‌دهد، نیروی لایزال و شکست ناپذیر خلق را هم بشوید می‌رساند، نیروی که در نبرد پرچم کاوه آهنکوزمان ما سرانجام ضحاک دوران ما را بزانود و خواهد آورد.

ولی برای آنکه این آرزوی دیرینه میهن پرستان و آزادگان میهن ما تحقق پذیرد، کافی نیست که فرزندان قهرمان خلق را بستانیم، بلکه باید از آنها بیاموزیم:

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید پیکار کنیم.

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید اتحاد ایثار جان فدکاری کنیم.

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید متحد شوم.

قهرمانان دوران اخیر پیکار آزاد بخش خلق ما:

حکمت چو ها و تیزبای ها، گل سرخی ها و دانشیان ها، رضایی ها و جزئی ها

در آن هنگام که زندگی خود را نثار خلق می‌کردند، از ما میطلبیدند که:

متحد شویم

برای سرنگونی رژیم شاه مبارزه کنیم

هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

قهرمانان خلق را سرمشق قرار دهیم و بندای آنها باشم گوشیم!

آریان

متحد شویم

و

برای سرنگونی رژیم شاه مبارزه کنیم!

ضمیمه (شماره ۲)

آرمان

نشریه دبیرخانه سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران

بها (مارک آلمان غربی)

شماره پانکی

5

آدرس پستی

G. Sobich
Kreisparkasse Recklinghausen
Fil. Doreten-Holsterhausen
Girokonto 1658874

Gustav Sobich
427 Dorsten
Friedenau 3
West-Germany

ARMAN

Review of the Foreign Bureau of the Organization of Democratic Youth and Students of Iran
